

باسخ نوشتن آفرین جهان بنده بر کردگار جهان همه در زمان پس آگاه شود از زبان  
 که قدم بر آواز و دل و آهوش گذار گوید کس از خاوری منی خار خار بر خود می گزینی هر که مکن شده  
 شد از بخت بیدار گشته شد طبع اگر باستان باشد از باوشا به در گشتش هم کس را  
 ناست گناه به باسخ نامه که خسرو در سخنم نوش از کوه دید سخن بر زبان چید که آید و آن  
 باید که بر زبان گفتند که آید زانای بر و سخن از خاقان شنود و بعد گفت و نمود سخن به بار نمود  
 ایست چیزی سخن گفت باید بی بدنهانی نباید که دانستی بهوزان وی خاقان بلا  
 بخواند به دیار و دیار و آن نشانده پیش شنودی و زنگوی که برود و خجوری بود و گفت که  
 از جنگ به شما و بهرام با باشند و مرا در سپه سالار شناسند ایست همیشه بهرام  
 چشم به پیشگاه شادی به پیشگاه شمشیر سپاهی و لاور در پیشان سپرد و همه نامداران  
 و گردان که در پیش سخن روی لشکر باران نهاد و به برور سپید از در باد و آگاه  
 با سخن خسرو از لشکر کشی بهرام حمایت خاقان و فرستادن خسرو  
 خرا و وزیرین را از خاقان آبیست چو آگاهی آمد بشای تبرک بود  
 که از پیشه برون ز آید گرگ به سپاهی بیورد و بهرام گروید که از آسمان روشنائی برود  
 بخرا و وزیرین چنین گفت شاه به که بگزین بدینکار به خامه او به روان گشت خرا و وزیرین  
 سخن سپید به سخنگوی دهنده برگزید به بدان تا بگوید خاقان شاه به فرستاده آمد بدین آگاه  
 خاقان که خرا و فرستاده ایران شنید مراد را که طلب فرستاده بر و آفرین کرد پس گفت اگر  
 ناست گفت تا بر گویم از نهفت خاقان گفت که مغز باخ و با بخت نشین زبان که  
 پیگیر و در بیان ایست بگو آن خنبا که سود اندوست به سخن گفته مغز است و نا گفته  
 پوست به خرا و وزیرین شنید این سخن به بیاد آمدش گفتای که این به پس آفرین کرد  
 بر جهان آفرین که آوست از همه برترین ایست یکی را و در تاج بخت بند به یکی که  
 بنده و ستمند به کنون شاه ایران زمین خوش گشت به همان شاه و مکن پس بر  
 گشت به بهنگام شاهان با آفرین به پرورش بود خاقان چنین به چنان روان که  
 بهرام بر گوهرت به ز آهرین بد گشت بدشت به که اورا آوستی نیز و یک شاه به شاه

ایران براری گناه چو از ان پس همه صحن ایران تر است بپوشیدن که آنجا کنی کت است  
 خاقان گفت که سخن بر گور است بر همان شکن که آفرین خوست بیست نیم کنگه بستند  
 پیمان شکن چه که پیمان شکن خاکن باید گفتن به خرد زین بدتر شدند ازین سخن پس خاقان  
 جستند سر وین مردی بود پیش ترکان زبون تا پیش فلون او را زرد و دسار از خود کرد  
 با محرم سر ای الفت گرفت و توسطت او در خاقان نیست و بدو نیاز نیست تا گرفت  
 دخت خاقان بهار شد خرا و در زین تمکاشش کرد و در هفت روز غسل صحت دادند ایما  
 بزودیک خاقان شد آن چاره که به تبه دیدیم چاره چو فرمود در زمان در آن هفت روز  
 شد آن خسته چون ما گیتی فرزند ز کز رفتن بهرام مرو و فرستادن خرا و بریز  
 فلون را به کشتن بهرام مرگشته شدن بهرام این است از ان پس  
 بهرام شد تا بر و به سار است شد چو پیر تدر و به نهی نو و خرا و بر به سار است  
 این سار را در نگاه به چون تنگ گشت فلون ریش گشت که ای بهرام مرو و بهرام  
 باید رفت و بگر اور از زین خبر با گرفت و این از شاید هفت ایسات بهوشی کی بوی  
 سیاه و بهیگی کار و سیدار باخو و راه به چنین گوی که دخت خاقان بیامد به زسان در آن  
 بهتر شاد کام چون نزدیک بهرام روی سخن دشمنی که مران پیام گوشت گویم شاد کام  
 و از کار و کارش کن تمام ایسات بزین کار و ناقش به سر بر به و زان پس به  
 چو بیلی گذر به و اگر گشتندت جهان دیده به به هم یک و بد با پسندیده به و را بدون که با  
 ز کشتن به به جهان از خریدی و داوی به به تر شاه پر و ز شهری و بد به همان جهان نیز  
 بهری و به به فلون گفت که شایست و اما زید عمرم به بیصد رسید و زمان به به بر و به  
 تن و جان من فدای تو و شاه با و اکنون ز تم برسان با و ایسات شایست تا نزد ان  
 نامجوی به به بر بان چنین گفت کای کامجوی به من از دخت خاقان و شاد کام  
 کی دانشی مرو و از او به به و بر بان بر و دید و از خرا و خاقان خبر بهرام که زید او شاد کام  
 پیش خود طلبد چون نزدیک رفت سدا گفت بهرام گفت که من نامه با ایسات  
 فلون گفت شایست است ریس به بخور هم که گویم سخن کیش کس به هفت تا از گوید بوی

بدو گشته و از خانه شد خروش بدو سیرت خون از تن خسته مرد و پهلوان بر زبا دور خان  
 با جور و بدچین گفت کور ایگر بزد و بدید سیرت از و تا که راهش نبود و به خواهرش رسید بخود  
 چون او را خسته دزار دید سو کند و از مالید اسب است میگفت زاری سوار و لیر نه که از و گشته  
 نه آشتی تره شیر به که کرد و آخین نه ارس و سبی به که افکنه تو از این کلام می به میگفت  
 بهر آخین به که شاخ و فاداری اکنون من به به لیم که زاری کلام خواهر شنید بنام آن  
 شست و موی کندید و با و از زم سخن شنید که ای خواهر نیت جو لیر کار اعمال بد مظاهر ما  
 می نید برین رخ بد کار که به زمر گوته چون دیو شد را می به و دشما نمر از مر جید کرد و مری به که کنون  
 رخ شد ز زردان سز و به اکنون که آب از تارک بر زنگه شست غم و شادمانی همه بر شست  
 اسب است نوشته عین بود بر آنچه بود و پیشه به که با دهنه بر گز و زود و به همه نید تو با و کار این است  
 به ای سبکی تو گو سوار این است به پس گفت که مشام بر و نامه خاقان نرسید تا که بر اسب  
 بود بر خاقان که به زمر رفت به زاری بخواری فی کار وقت به که تو این با نگار از رخ زیاد  
 دار به زرخ و بد و دشمن اگر دار به پس سر خواهر در کنار گرفت چشم نهفت است و باز  
 بر بنا گوش خواهر نهاد و به و شمش بر از خون و جاز اید و به خواهرش بر خورشید و فرستاده با  
 نامه سوی خاقان کوشید اسب است همان نامه نزدیک خاقان رسید به فرستاده گفت  
 و سپید شنید به از آن آگهی شد دلش پرورد و به و دیده بر از خون رخ لا جور و به فلون بر  
 دو فرزند در توران بودند خاقان بر دور او رسید گرفت و مر خاقانفش زیر آتش بر گرفت تا که  
 خرا و بر زین از صحن نیت اسب است جو که بخت خرا دزی شد رسید به گفت آن کجا  
 کرو دید شنید به خرا و بر زین چنین گفت شاه به که از خرا و او نخت و کلام بر سرش  
 کردن خاقان خواهر بر ام را با مرد و او و احوال لشکر ایران اسب است  
 در آن پس جو خاقان بروخت دل به نگر خون شد به کشر صحن جو گل به بفرمود تا شنید او بر  
 پیش به سخن گفت با او از اندازش به که کس با می به امری را زمین به و او ان با اسب است  
 سخوان آفرین به ز فرمان زیدان کسی نگیرد و به چنین و اند اس که دارد و به پس طریقه  
 خواهر بر ام نوشت که ای دلار ام دلم از دروت در مالام به شنید چنین بود بر بر ام ای بر

راضی تا دل نماید که اسباب به از خود ندیدم تر که خداوند بسیار ای بن خاندان آید  
 بن خاندان کنونی که نام آید از نامش در پیش او نیست خود در گزای به چون نامه به رسید  
 در پیش زاده شد و در پیشش نشستی سگواران برگرفت و پیام خاقان نهان از خواهر  
 در گفت اسباب چو او گفت آن پاک این شنیدید به ز گفتار او خاشی بر گزید به نورانی  
 سخن چو خواند آن نامه را به سخنهای خاقان خود کامه ای به بدل گزید که ایرون با سخنگو نماید  
 بهانه میباید گزید اسباب خود را چو یادانش انباز کرد و به بدل با سخنگو نامه را ساز کرد و به  
 چون همه دود را شنید است به نه نگاه کرد این سخن گفتن است به مرا خود با بران شدن  
 روی است به زن پاک را به تر از شوی است به پس از فرستاد گفت که ای ریشادی باز  
 از خاقان پیام مابری که در دست تو دارم و در دست من است تو او را فرستاد  
 ای دید او به جهان دیده از مر و گشت شاد و به چون فرستاد و گشت که آید بار ای خاندان  
 حجت که ایرون گل در گفت یعنی خاقان با دار در از نهان و در طریقه ای شاه نهان  
 را و خود نامه کرده ام از آن اسباب که ریشاد پیدا کند کار ما به بگوید در رخ و شمار ما به بیز  
 زوان چو او شنود و به بدان حرب گفتار من نگر و و به بد گفت هر کس که با تو تویی به باران  
 چنین است هر که تویی به پس که در حاضرا خواند و جانزه سپاه سخن به از طاعت باید سپاه  
 سر برنگرد به هزار و صد و بیست و یک برگزید به هر یک را در مع او و از رفتن سوی ایران  
 سخن کرد و با و طاعت شب تیره شد که و به شد روان به سپاهش بر آگنده هر سو و در آن  
 بر به بر زمین رسید که در و از لشکر سپاهش بر آگنده کرد و در میان گاه سه هزار شتر از کاروان  
 برگزید و لشکر کشید اسباب به از چون با و لشکر راه به به خشنده روز و شبان سپاه به و لشکر  
 بسی ز بهاری شدند به بزرگ خاقان باری شدند آگاه شدن خاقان از  
 که سخن خواهر هر راضی و لشکر فرستاد و از حجت او اسباب سپاه  
 عین کان سخنانشند به شد از شمشیرش نماید به را در پیش را گفت که سپاه  
 لشکر از لشکر که باشد به پس را در پیش سی هزار ترکان جنگی سوار برگزید و سه شتاب در پیهم  
 منزل برید اسباب در چهارم به انسان رسید به زن سیر دل ابد آنجا بدید به سلج



بر او سپید زن به شکت از پر باره گام زن بود و لشکر را کشید و صفت به سپید  
 خورنده باز به تخت به ترک که آنرا خاقان نیز گام می نامید گامش صفت کشید و سخن گوید  
 کشید که گنج خوار آن شش شاه و در سپاه مانند باره ایسات که گامش به شکت چندین سخن  
 چه از تو چه از روزگار کهن بود و گوید که گفت اینک می خیزد که بشیر و زنده سپاه افکنند  
 بگفت این زبان پس بر بخت سپید پس او به شکت از گمش بود و از آن سو بر ترک  
 راند سپاه که در میان نیزه بر یک بنیاد و بز که از خفتان گذشته پامیوندند و پس لشکرش بر هم  
 ایسات یکی نیزه زد بر یک بنیاد می بود که بگذشت خفتان میوند اوی بود و از گشت و لشکر  
 به هم ریخت به سپی شسته افکنند و چندین سخت بود و از آن پس سوی ایران گشت و بر آ  
 خوار گشت بر او شش روز چهارم که با سوی گذشته نامه به برادر خود نوشت و صفت  
 یکی که گامش از او بود و به نوشت در هر کارش آگاه کرد و به شکت از بهرام سخن با او کرد و  
 بدو رسیدم از لشکر که بر تنم بود سپاه که از خاقان رسید تبار گردید و به شکت بدو آنگونه  
 بگامش شان زنده می بود که بی زرم مانند ازین مش زرم آمدن که نامه من بود  
 رسید مضمون درسی سخن شاکه شکی نیست گشتیم با بونی تا با سخن به بیار و مگر آخر زخم  
 و کر رسیدن نامه که روی بر روی بر او او و بند کردن خسرو و بند  
 را و از روی گشتیم ایسات دزدین سو با از شست شاه به جو برخاست بهرام  
 جنگی ز راه به به سوز پاکیزه بیکه از گفت به که اندیشه تا کی بود و در صفت به کشنده پیر بر زمان  
 پیش من به بهی بگذر زین و خویش من بود اگر ای زن که را بند کنم در سخن پس خوان نهاد  
 و می خور و سها نگاه دست بر بندوی بر دست نهادند خوان و می چند خور و به همان روز  
 بندوی را بند کرده به گشتم از نهاب شد بدو و لشکر را گنده کرد و پس جانی بندوی جاک شهر  
 تا ختن گرفت بیباک ایسات همی بر او بر سوی تا ختن به بدان تا ختن بود خوان  
 تا ختن بود و از آن پس جو کردوی شید ز شاه به بگفت آن گنج خوارش شد راه به شاه و  
 که ابا تو گویم گاه چون ازین را از گشتم شد آگاه لشکر بداند کشید تا گاه که روی بر او او را یافت بود  
 بهرام سر تا وقت ایسات و گرفت بندوی اشهر یار به تبه کرد و به شکت بهرام روزگار

در برهه از این برهه به هم می رسد و در وقت از و به پیشینید و تا به بیستی است را و گزید بهترین فرارین کرد  
 بعد در نزد کسی که گفت که گستره با کز به هم می رسد از آموشش آمد کار گمان  
 چنان که در این چنان بهان به کرد وی گفت که ای سحر زمان منم تحت زمان خسر و گفت  
 نامه نویسی بان ایسات سحری کرد به نامه باید نوشت به چه چونی برانی باع  
 پشت به چه گستره را از بر سنگ گویای به دل خانه ما خنگ آوری به بد گفت کرد و به  
 نوشته بزی به چه خوشید در سبج خوشه بزی به زن خویش پیش خواهر سفیر ستم و مراد از بد اندیش  
 و ستم ایسات بخوابه ستم زن خویش را به کنم دور ازین در بد اندیش را که که چون  
 خون نیست جز کار زن به بو شیره زنی کو بود ای زن به خسر و گفت که از نیچه به سخن  
 مانگه ز گنجه و طاس خوست به ز مشک سه سود انفاس خوست تو که نامه وین به کار  
 سحر و و کرد وی نزد کرد به در باب گستره و آیدن کما حق نوشته که  
 و ایسات یکی نامه نوشت چون بوستان به گل بوستان چون رخ و بوستان به  
 ز عهد و پیمان و سو گنده با به زمر کونه لایه و سپر با به و گر نامه نوشت کرد وی نیز به گفت اند  
 بنید و سایر جز به پس نوشت که خفت من تو میرسد از گفته او بگرد و الا بخت شود و بار وی  
 بیست ز گفتار او چگونه مگر و به جو کردی شو بخت ماری ز رو به و میک زن کرد وی نزد  
 رو به رسید نامه و او و سخن در کشید خوش چون گل شکفید و آرشادی مر لورا در بر کشید چون شب رسید  
 سب شود به حالت مستی گزید و زبان در کشید ایسات بگو شد بسیار با مر دست به سحر انجام  
 و یاز باش نیست به بشهر اندرون بانگ فریاد خواست به بهر زنی آتش و با و جا  
 بن نامه خسر و کرد وی بر از رنگ و بو آرش که آیدون از کس نماز باز و خواست و مر کار خسر  
 خست نیست که انما به زن ابد رگانه خواند به نامه و را انفس را خواند رسیدن نامه  
 ز رو به ز خسر و و باح آن بو رسیدن کرد به ز خسر و و ویدر پیوسته  
 مشتاقان او را ایسات چون نامه بنزد یک خسر و رسید به همان دم باح سخن در کشید  
 ز ستاد و آیدر زین جو کرد و به سخنهای خسر و به یاد کرد و به زن شیر از نامه نغمه بار به چو شد

کل شد بگاو بهار به سپهر رازی داد و بینه بر نهاد چون نزدیک سپهر سپاه او را دور  
پذیره کردید ایسات نگار و سپهر و با یکا و سر به پیش چون بهار رفتن تدریجاً بهار روز  
وز لغین شب به همی در بار کافتن زلب و پیش خسرو با عیش و سرور یک روز در کوهستان شاه  
و مرتبه اش گردید و طبع بر این آن این مراد است بهر حال چون در میان مسکوت  
روزی شاه در باغ از پشت جشن گاه و در نزار و دوستی جوان شاه بر رفتند در آن روز گاه و بهر  
چون در ماه ایسات جو خوشید شیرین پیش اندر کوه خرامان بالای زمین سون بود  
کرد تا نزدیک شاه به زره خوشت بازل و پستی گلاوه به بیاید خرامان از جای نشست چنانکه  
بر میان کعبه نیزه بست بهین نیزه را بر زمین بر نهاد و به بالای زمین اندر آمد و چو با او به  
سخن گفت که ای شهریار بدین شایده اوالت کارزار خسرو بخنده از شیرین گفت که ازین زمین  
چون ایسات به شیرین سخن گفت شاه به کزن زن بخرد و ستداری خواه به و زن  
پس کعبه گفت که ای شاه به شیرین گفت پس می خوشت و دل بر آتش گذاشت ایسات  
همی خردوی شاه به بزرگان به بزرگان رزم از موده وان به بدان مجلس اندر یکی خام بود  
نشسته بر نام بهرام بود و به فرموده تا بر و بومری به بگویند سیلان جنگی به بی به و گفت  
که ای شهرزگرت کسی شاه گفت که نخواهم گدشت از بدی بیج شمشیر کوشیم و این به جای  
آوریم نشاید که بی رسنهای آوریم خردوی با بد پر خاش عجبی رشت زوی که آتش در وید که بوسه  
ایسات همان بدول و غله و بی دروغ به کسش بر زکین زبان بر دروغ به بی حبت  
بر کس بگر جهان به بشهر جهان و بشهر جهان به روزی شخصی گفت بشاه جهان که مردی  
ویده ام همچنان ایسات بدیدم بیارم فرمان کی به بدان تا به تندریش موید بر  
بروند از نیکو نزد مردم بهش به بخندید از آن کشور و شکوش به پس شاه اسپاه او را بری  
چون رسید به سارسان بجاک بر کشید در آن پس بگو و کان گزید ایسات به نزد و با و آنها  
بام به بکنند و او شد بدین شاه و کلام به و زمان پس همه که و کان بگشت به دل که خدا بان  
شد و رشت به شد آن شهر آبا و کس خراب به بسری بی نامتی آفتاب به خندی که گشت  
در موسم فروردین از کرد و به سری تو که گشت به پ نشاند و پیش شاه آوردند شاه چون رو

او در این شهر نهد و بر روی من حمید که در این دولت بود بر او پخت از ارزوی چو  
گویی زین نیک خوبی او گفت که بی دارم از روی اگر شاه بن بخشید اما و سازم بر از  
سنگ روی است بر بخشش می او آباد کن به اول گلستان از عمر از او کن به سر  
مردن خوش اما در این روزان در بدین گسل روان به خسر و گفت که بان فرستاد بر  
رسید آن خدر را بر شا کشید ایست بگفتندش آخ زبانی در و نه که بود او بر او پخت  
پیش مرده وزان پس چو گستره گشته دست شاه به سر جهان شد و از این که او پس  
شاه در گنجا کشا و بر او و پیش دل داد و پیش در گنهای کهن بر کشا و نه که نهاد و روز  
کسی تباد و نه که گزول قبا و در خسرو پر وزیر که شیر و عمارت از دست  
و نامه و ستا و در بقصر و باسخ آن ایست ششم سال از وقت قصه  
ماه به یکی کوک آمد مانند شاه به پیر از زمان نام که در پیش قبا و نه که پخت  
چنین گفت باشد سار و نه که بر حرج گردان نیالی گذر به نه که که کباب گرد و زین  
نخواه سپاس بر او زن بود که شاه از نیاب شد همین تا به نه که کسی از خود باز داد و نه که  
نامه مبارک با و در بقصر فرستاد ایست بقصر علی نامه فرمود شاه به که به نه که سزاوار شاهی کلاه  
که هر کسی سزا و بهوش کی به که هرگز ندیدم چو کوکی به که از بخت به روزگار و اندکی آید و نه که  
نم نشا و تو شادی آباد و به نیست چون نشا و نامه تو شادان زری به که شادی گردی نشی  
زری به و نه که ان ضای ایزوی چون نامه بقصر رسید شاه و شاه و شاه و نه که  
بشن بهشت روز ششم باسخ است ایست بیکه به نه که زبانه بار و دوی به به و نه که شادان ز  
یز و یکی به به ششم فرمود تا کاروان به سیاه بدرگاه با سار روان به و بر و نه که شادی ایسان  
پس فرستاده نامط و خانگی که یکتا نفرزانی بود اما به و سامان روان کرد بدرگاه شاه زمان چون  
نوک گاه به نه که شاه و نه که نماز بر کرد ایست بالمید پس خانگی رخ بنجاک به میگفت  
عی و او را و پاک به ز روز کرد و آفرین بر تو با و نه که سباد اول دشمن شاه شاه به پس بر شاه  
نم مبارک با و نه که در بارش نهاد ایست بخندید از ان بر نه که شاه به نهاد و نه که زین  
از بر گاه به به بخرد زین بقصر شاه به که بر جوان تو این نامه پیش سیاه به چنین بود و نامه





خسرو از در خواب بیدار شد و دید که در پیشگاهش ایستاده اند و در پیشگاهش ایستاده اند  
بسیار در پیشگاهش ایستاده اند و در پیشگاهش ایستاده اند و در پیشگاهش ایستاده اند  
از او آید و در وقت گنج خسرو و ایسات نامی که در پیشگاهش ایستاده اند و در پیشگاهش ایستاده اند  
خسرو از خواب بیدار گشت و دید که در پیشگاهش ایستاده اند و در پیشگاهش ایستاده اند  
چنین گفت آن مرد و همان پسر که چون گشت خسرو جهان و او که در زور ان زمین فرزند  
زیر و مصر و زیر کشوری کان بد آبا و بوم پسر می باشد برود نزدیک شاه به خورشید و روز و شب از  
سیاه هزار باز و قاعاقب و از پنگ نام پنگ زیر آب همه در عهدش بود و سیاه می آید  
برگری نبود و حساب بیت همه بر گزیدند چنان اوی به چو خورشید روشن بدی جان او  
پس شاه وقت گنج کرد و آید و ایجان ایجان نام نهاد و ایسات نام نهاد که نه با و گنج عود  
زمین و زطائوس و از روم و روس و دیگر گنج با و ادرش خواندند و ایسات نام نهاد که نه با و گنج عود  
که در آنکند نامش می شنوی به تو گوئی همان و نه خسروی به و گزید نامور گنج را را سیاه به که سر  
می برد آن نحلی و آب به و گزید کس خواندی سوخته به که آن گنج به کشور افروخته به و گزید کس  
خوشاب بود و به که بالاش یک تیر ریاب بود و به که خسرو آنها و نامش روان به همان و او  
نامور بخردان به و گزید که بر شاه ایجان و بزرگ به که گویند شاهنشهان ترک به چون از خسرو  
بخت گزید آبا و گردید نامش به یکی هنر در سر انجام خنجاک و شست در بد و جز تخم نگی همه ایجان و  
ایسات اگر سخت بانی و گزید گنج به و گزید کوشیده باشی برنج به سر انجام مانی تو  
حال است خشت به جز تخم نگی نباید گشت و گزید محالقت میسر خسرو از یک  
که از بدنها و نوشته شدن خسرو و دست امرای خود و ایسات چنان  
و او که شاه بیدار گشت به بیداری که بر آن شاه گشت به یکی دیگر بود نامش که از به  
که در یافتی خواب و آرام و ناز به که بودی همیشه که همان بوم به یکی دیوسر بود به بیدار و به نوم به  
که در ایستاده نوشت که منم از خسرو نارض و بنوام سالک لشکر در کش و ملک ایران کش  
بیت بد گشت بر نیز و ایران بجز پندشین من آنم زادت که به چنان نامه بر خواند فیض سیاه  
فرز آورد از پی ز نوم شاه به خسرو ازین راز گشت آگاه و بد گشت که ای کار مرکز از و سیاه

پس نامه قیصر گزید و نهان از سبک فرستاد و چیداسیات بدو گفت که این نامه نهان  
 می برسد و اگر آنگهان پنهان بود که رویت نیند کسی بود بر سخن هم نیند کسی به بر تقدیر  
 کسی نبود و خبر رسید که از مرقم و قیصر سر و سرس نامه پدید آمدن کرد و چون با او  
 قیصر رسید بطریق رومی مراد را برگزید و بر قیصر گفت باسیات سوی قیصرش بود و  
 در رخ زرد لبها شده لاجور و به بدو گفت قیصر که خسرو کیست پنهان بود بنام او را  
 پس از نامه کرد و باز خواست و از دست او گرفتند است اسیات چون نامه بر خوانند  
 مرد و پسر هیچ نامور شد مگر در آفرید بدو گفت که اینست کار گزار و نه ولی که مسموم بداش  
 مر از به از این جا که لشکر اند کشید شد آن آرزو برداش ناپدید می چون گزار شنید که قیصر باز  
 مرد پیر بخش زرد کرد و پسر نامور قیصر را زور و سرگزید چون رسید قیصر باسخ نریخت  
 مراد را تا بخش و دینی تا که هرگز مساوت نمی بودی پس خسرو بگزار نوشت که زود آید  
 تا چون نامه بگزار رسید از شهر گزید و مرقم زود را پیش خسرو بود پوزش فرست شاه گفت که گدشته  
 از خوب نوشت مگر آنچه نوشت اسیات چهار راه داوی که قیصر زرد و مینو و سیاور و لشکر بزار  
 مر زود بودیم چون بخام خسرو نشد زنی سپاه به شد از بیم خسار ایشان سپاه به پیر مرز  
 بود مرقم زود به راه گفت که شاه اکنون از تومی بنید گناه سپاه اسیات نگردد و باید که فرزند  
 او می به که مست باشد و بافتگویی به ویرا شاد و بخت باید نشانند بدان کج و بسیار باید  
 نشانند به او گفت که آید و ن بزدان میروم و شیر و پیرامی آرام عیبت بسیاریم بساکی شریو  
 راه جوان در این جهان جوی راه چون فرخ زود به نگهان زندان دست بود با بخش مرقم  
 سوار از موود کار بر زردان رفت و بسالار زندان شور و گفت که اکنون شیر و پیر بخت  
 باید گرفت از پوز غافل نایبخت عیبت اگر این بخت پرویز کرد و جوان به نماند پیران  
 پهلوان به بخوار سالار زندان گفت که بان و برفت زندان عیبت بشیروی کرد و کش  
 آواز داد و به سبک با بخش نامور باز داد و در دل گفت که آید نشخیر با و پیران خسرو کرد  
 عیبت بدو گفت که این که خسرو کیست به را کردن من چه کار شماست به چنین گفت  
 پاشان زود بخوار که مری کام شیران بخوار به اگر تو بدین کار به استان به نباشی شومی کم

این اسمن هم بی علم بود شاید

وقدم از نردبان مرفون را اند چون بدو رسید فرخ ز او را بر شانه ای گزید و سنای بنام شیر و  
گردید ایستاد بنام کسانان بنام قبا و به کشیدند فریاد و کردند یاد و به شب بنام شاه چهار  
نخچه بود و به که شیرین با نیش اشفته بود و به بر و گفت شیرین که کیشای گوش به نیش گفتن  
پاسبانان نوش به خسر و گفت که رفتم از بوش او گفت که خاموش و بر رفتن گوش که  
که بر ز روشن و شن آید چو شن طریق که روشن شود و شن کوی جوی به نهد بجان سو  
اینج روی من خسر و گفت که در نچه گفتگوی پس ز ره خوشت و دو شمشیر بندی خست  
ایستاد همانکه ز ره خوشت باگر ز شاه به دو شمشیر بندی روی کلام به شب سیره لو  
اند آمد بیایع به بدانکه که بر خیزد از خواب بیایع به چون وز روشن کرد و سپاه برگ بر برگ و  
مگر از شاه نشانی ندید و خسر و بیایع رسید ایستاد چو گشت نمی بدوزد از به بنیان  
آن باد شارا نیاز به بیایع اندرون بدیکی ناپیکار به که نشناختی هر دو شهر را به شاه سپید گفت  
که شاخی ازین دخت که بر بزرگواران باغبان سر ایستاد پرستند و گفت خورید  
که شاخی بر زین لر می گهر به به باغبان از که مان آورد و به خورید تا که باید همان آورد و پس  
پرستند شاخی از آن باغبان از و مان خوشت باغبان سوی گوهر فروش رفت رست  
طیبت بر دشت سبک سوی گوهر فروش به که این ابها کن به اش بگوش به جوهری چون  
آن گوهر بر احوال بود گفت که این الوان خرید و همانم فرخ ز او و دید ایستاد بر ز او فرخ  
شد انگاه مرد و به ابا گوهر از زانگاه که و به چون گوهران ز او فرخ بدید به سوی شهر مار جهان بر دو  
چنین گفت شیروی با باغبان به که کرد از خداوند گوهر نشان به رست بر گو که داد و تو و الایست  
ترجم و خاک بسیرم ایستاد گوی هم اکنون بر مرست به همانا که باشد ز به گوهرت به او  
گفت که شاه به نوز بیایع اندر است قروی زره پوش کند است طیت با لا جوهر و درین چون  
به آمد به بهر خسر تا بنده شهر مار به شیر و به گفت که همانا از خسر و یادگار سس از بارگاه به است  
سی صد هزار خسر و چون روی سپاه و دید نیز به شیر کشید سپاه برگ و دید از فرخ ز او سخن بر شد  
فرخ ز او با نسی خسر به شاه رسید طیت به گفت خسر و گوهری بگوی به نه انده گساری بگانه



خوی بود گفت که ازین پس شهر ماری مجوی ایسات برین با چو چو و چون سپهر  
همه کینه بازرگ و دهر چو چو شنبه از زاده فرخ سخن میوشش بر شد از روزگار کهن به که اورا ستاره  
شکر گفته بود و ز گفتار او شده بر شفا بود و هر که مرگ تو در میان دو کوه آرد دست بند زنی شکوه است  
ز بر آسمان تو زین بود و هر زمین زمین تخت بر کین بود و نه اکنون این زره چون بر زمین  
سر آسمان بزین دو کوه مر این گنجهای باشکوه آیدون برین سر سه ستاره ایسات کنون  
این ره چون زمین است همه سر آسمان زین نیست به دو کوه این دو گنج نهاد و سیاه  
کزین گنجه بود چون چراغ به ما سر آمد کنون روزین نه کجا اختر گیتی افروز زمین به هر کس  
سخن چلی بر بند بر شاه سیم تن خسرو باند و نه شست و صبح گفت از خوب درشت شیر و پیر  
بست و گفت که اکنون به بد بنا بخت ایسات بگو تا شوی طبعش بر بند به به نه خانه بر بند  
بر بند به پیر سوکل بود استوار به کلی پوشش با سواری هزاره نوکر با و شاهی شیر و پیر  
بن خسرو و فرستادن پیام در زندان ز خوشرو زبانی خرا و زین  
و پاسخ آن ایسات خوشتر و نه شست بخت علاج به بس بر بنهادن مال و روز  
کلیج به زاران بدو کرد بخت سپاه به در صد او در گنج کشاد راه به روزی بخرا و زین ایسات  
کشید گفت که ز خسرو باید رفت و پیام با گفت ایسات پیامی ز من ز فرخ پیر به  
برید و بگوید از در بر به بگویند ما رانه بد این گناه به نه ایر انیان را بدین و سنگاه به بر آن  
که بیدار پیش کرده به بر آورد از این از و گوید که با او گره است که بودی راه بخت  
پیروی آیدون که بیدار و کجی گزیدی عمان بد دیدی ایسات به زندان که ازین نبود این  
گناه به بستم که در آن شود کام شاه به زبده که روی به زندان گرای به که او بیت بر بگو  
رهنمای به فرستاده که پیام شیر و به شنیدند بر شاه رسیدند زبان به نیایش کشودند و پیام شیر و  
داوند طاعت بگفت آنچه شیر و به پیغام داد به سخنهایش بحیر مذکور و یاد به به جمله به خسرو به  
پاسخ داد که از بد بنا بد کرد و یاد به پیر سوکل بحیر مذکور و یاد به به جمله به خسرو به  
زانی تو دهنده ایاد کن به به بند ز زر و سیم است و بس به کسی اینانی تو فریاد رس به  
که ناسی به شست سال سلطنت بودم خوشحال آیدون زندان با کمال ایسات ز شاهان

بیخ پستان بود و جهان اگر سال احمد بالا نبود و پیر و کسی کوز ما در پرا و نه ز نسر و که با و اوری و تبا  
 اکنون که نسر مریا و توبه ام و شاه و توبه خرم خیر و اسیات توبه اول است که در کوشن که نسر مریا  
 بی ازاری خویش چون کز نسر چه جز او و آن نامداران گوید شنیدند بیغام آن پیش سر و پیک  
 بر شرد که روز و بر شیر و بر رفتند شیر و نیک که با نسر شنیدند ز نالی طبت چو شنیدند شیر و بر یک گشت  
 و گشت ترسان از راج و نخت و کرا آمدن بار بر ترانه ز و حشر و بریدن  
 آگشت و سوختن خانه خود و کشته شدن حشر و در زندان اسیات  
 چو آگاه شد بار بزرگ شاه به بند است بیگام سدا و گاه به توبه مریا سوی طیسفون به  
 پراز آب مزرگان رودل پر خون به بی پهلوانی بد و توبه کرد و در خار زر و دولی بر زور و  
 لجات آن سواران زین سیاه که دشمن بدی تیغ شان انیام به سپاه و اگر گستان به  
 به بر پیک که ز مریا فرزون آید از پای ز مریا پس مریخ آگشت خود برید و درشت که چون  
 رسید آتش بر کشید طبت چو در خانه شد آتشی به درخت به همه آلت سار که بر خست به  
 شیر و به از پنجه بزرگ و دیگر گسان که حشر و در میان بود و ترسان گردیدند که سپاه اول سر و به  
 بر حشر و توبه چشم مار ایدوز و بهتر اینکه از اول فکری که پنجه برین پس شیر و بر رفتند گفتند  
 طبت که آیدون بیک شهر باشد و در شاه به یکی گاه وار و یکی زیر جا به و شیر و گفت که هم  
 باختیار سپاه مگر خون شاه نختن گنا که است که برگردن خود گیر و این آه اسیات که چون  
 چو نوسر و می نختن به بی کوه در گردن او نختن به ز مریا سوی حستند به خواه شاه به چنین تا  
 بریدند مریا بر آه به و چشمش که بود و در خار زر و به نفس خشک و پر مریا لب لاجور به  
 تا مش بی نشان در میان کهان و جهان آور ایدوز فرخ بر و نودوان چون رسیدند نگره کشید  
 که اینکارین باید که بر طبت بد و گفت که این ز مریا گشت به چو حشر مریا کنون این شکار است  
 او گفت که بود و کن سخن مکن چون بزندان رفت دل شاد بر زین گرفت طبت بلز به  
 حشر و چو ایدوز بریدند سرشکش ز مزرگان رخ بر یکید به آن سنگدل سبک جامه بر کشید و یک گاه  
 شاه بر و بر طبت سبک سار شد جامه بر کشید به جگر گاه شاه جهان بر و بر به خیر که  
 بازار رسید و غراب خدای این از زمین تا آسمان سر کشید و مران و به نسر و ز نسر شاه شربت مگر کشید

ایسات بداند که پرشته شد بخت شاه به بزدان کشتندشان بیکبار به پیش شاه چرخ  
 نازت گفت به همید اشک آن را از او نهفت به شد آن باو شایخی نو چند آن کس با  
 بزرگی و مروی آن دستگاه به سر آمد کنون کار پرورش شاه به شد آن نامور بخت و کین و سب  
 و کر سیم و ستاوند شیر و به زود شیرین و جو استگاری او و انکار  
 شیرین و کشته شدن زهر ایسات چو آورد من این روز خسرو به بن به ز  
 شیرینی و شیرین کشایم سخن به هر آنکس که دارد بختی امید به جو بای خرم است از شاخ به  
 از هر چه پانی بدل کن پسند به گرا برون که جانرا بخواهی گزند به مردان خوشین بخر تا توان  
 اگر دست با پیشوت بر آسمان به چون از وفات خسرو نگاه و سدر روز گذشت شیر و شیرین  
 پیغام فرست که کنون بیدیش از خوب زرشت بر می آی و بر شیرین نه پای ایسات  
 شترس که بر می ش من آی به بالوان من شاد و خرم پای به بر شکت شیرین ز پیغام او  
 در آن کینه کی ستر انجام او به سانه گفت که به زود سخن بر است گوئی که شیر و شیرین  
 شرح جو فرستاده و مگر فرستاد که جز آمدن هیچ ملک شیرین است که کنون بر شکت ایسات  
 بیاید پس شیر و کشته و ستاد که آمدن من بدون آن بر تو سب و عیب چنین داد ایسات که  
 نزد تو من به نیایم مگر با یکی سخن به فرستاد شیر و سب و خنکوی داننده و سال خورد  
 چون شیرین شنید که اینک سپاه بر در رسید همان سپاه پوش کردید و خست سوی گلشن تا لکان کشید  
 ایسات بشد تا گلشن تا لکان به نشست از پرده سپاهان به به نزدیک او کس ستاد  
 شاه به که از سوگ خسرو بر آید دو ماه به کنون بخت من شوی و بر خوری آگفت که من از شاه  
 بر خورده ام تو بر خور داری ایسات شهنشاه از من بگامی رسید به که کس جهان آن برای  
 از و نیز فرزند بودی چهار به بد ایشان بودی شادمان شهر بار به کنون جمله زیر خاک بینو هفتند  
 بیساک تو از این دو پاک باک نداری که دست به انتم سبگداری عیب تو گفتی که من بی براهیم  
 ز ما کی و از او کی بخشودم به بزرگان که نزدیک شاه بودند شیرین را ستودند شیر و شیرین  
 شیرین بدوش برسان گس بلب شیرین رسید ایسات در گفت جز تو نیا کس به  
 چو تو بخت با هم از ایشان بسیم به زن خوب رخ پاسخش داد باز به که از شاه ایران هم بی نیازند

اکنون بزرگ کردید کار خود ساز چون شیر رویه باز گردید شیرین فکری دیگر چینی زهر که با خود داشت  
 بر خوردنش دلگشا است اسباب سیداشتی زهر با خوشیست همیشه خست سرو  
 چمن آفرین به چاه آمد از گلشن شالکان به زرش بزرگان در میانگان به چنین گفت زن  
 پس نیایک بلند به که بر کس که هست از شمالی گزند به بر سندان شاه خود بسند است  
 مگر مرگ را پیش دیوار کرده که جان بدر آید چنین خوا کرد به اکنون دلم بدر و تمنایم اینکه ای  
 رخ خسرو بنموش از آن گل عروسی چنین اسباب کشاید در دوشاه باز به دیدار او  
 او خستیم نیاز به چو گوهر در خاک بوسی گنم به از آن این سبج عروسی گنم به نگهبان در دوش  
 باز کرد شیرین رفت در رخ بر رخ شاه گفت پس بلبل خورد و چنان بجان آفرین سپرد اسباب  
 بشده بر به خسرو نهاد و به گذشته سخنها همه کرد و یاد به به نگاه زهر بلبل خورد و به ز شیرین  
 روانش بر آورد و به زن خوشی باشد و پارسا به مر او را جهان کی شناسد به با آمدن  
**فرستاد و قصه زوشیر رویه و زهر او را بر انبیا شیر رویه را اسباب**  
 رسول آمد از قصه نامدار به بیسی تحفه آورد وی شهر باز به بنشسته کی نامه چون بهار به سخنها  
 جاز است چون کار به شیر رویه که آن نامه خواند بی آفرین به قصه را از پس به بهای به قصه  
 فرستاد و بخوشی او گشت شاد است بی به به از به قصه اسباب است به بخوشی از نیز کرد  
 فرخت به چندی بخت که مزاج شاه گشت و سپاه از او بزرگ گشت آخر کارش به بلبل سر  
 گشت اسباب بی بر نیامد برین در کار به که ایرانیان از پی کار از به شیر رویه بزر  
 دادند نیز به بر آمدیم از جان او رستخیز به به بر باد شامش خرفت ماه به تو خورش درش  
 شاهان نخواه بود و کرد با و شاهی اردو شیرین سیر رویه بعد سلطنت شیر رویه  
 که حکم برفت ماه بود اسباب کنون با و شاهی بشه اردو شیر به به جویم خوش آیم  
 ناگزیر به چو شیر رویه از تحت برست خست به پیش از پس او بر آمد بخت به زبان بزرگش  
 اردو شیر جوان به چنین گفت کای سردان جهان به بر اس که بخت شایه  
 نشست به به کشاد و زبان با و بزدان رست به آیدون که با بخت سلطنت گذر ششم  
 پاییز از کان آگه به پیش ششم و سر بستند بر آسمان از ششم غلبت گر نمایان از ای گنم



هستند در این نامی که در شهرهای خست خست است برست برست و برست برست  
 رفت پس فرستاد و برست در نامه است ایام است فرستاد که فرستاد که در  
 تحت شد تحت شیری شوم به که در است هرگز که سر وی بلند به باغ از گویا یافت خواهد کرد  
 بیایم کنون بسپاری که ان به روز و موزیران گزیده سران به و اگر گویا استک به کامه کرد  
 پر و پر و خسر و یکی نامه کرد و به که شمشیرک و وزیر چون نامه پر و پر و خسر و رسید پیش و پس بر  
 و از سران ایران مشوره و پرید بر کسی گفت که بنیاید گزیدیت یکی ما سخ نامه کن در خوش  
 وزین جمل سیدار کرد ان سرش به پیش شاه نامه نوشت در خوش سخن که کاری مالی برست  
 که از که ما سخ شنید و پیش کاو کرد ایام است بشکافید و بروین شدند و زمان شهر بخیر و زیاده  
 شد و چون کرد و ان نمای بدی به کسی چون و در بره از وی به و که رخا الفت  
 با او شیر شاه و گرفتن فر این مکت و کلاه و رسیدی سپاه ایام  
 بیاور و از روم چندان سپاه به پذیره شدندش بزرگان راه به استاخت چون با و تا  
 طلیقون به سپاه پیش همه دست شسته چون به پیش سکی که گشتند بار شمون به باوشای سخن  
 رفت چنین و چون که کر کشیدی بشاه شاهی به که رسید به باشد تحت می به بدانش بود  
 رنگ و بوی به به بدانشی تا توانی سیری به به نیکویی پیش کن تا توان به که بر کس خانه جهان  
 چون سخن رفت باین آن تخت خالی ماند از شاه زمان ایام است همانند ان کار و مردم  
 و خالی به از تخت شاهان زمین به فر این کلاه کسی بر نهاده به میگفت چیزی کش آمد  
 که از کنج مردی به باز امدار به نژاد زیاد کسی شهریار به فر این که کج تخت گرفت راه پیدا و  
 برگرفت اول سپاه از و گرفت ایام است فر این همه نا جو اندر گشت به چوبی بخشش خوا  
 و بی خور گشت به به سخت خون سر یکنه به از ان پس به شفته شد و سپاه به نهایی سکی  
 گرد آمدند به بدان کار او و استمانهاز و نه شب نزد که از گفته فرستاد و به از که فر این ایون  
 برگشته جهان به نامه از نسل ساسان و از سخن که ان طبع است نه سامانی است او نه سخن که ان به  
 چه پیش او است بای بیان به او گفت که کن به اندک زمان پس دزی باشه بار از شهر بر  
 رفت بجزم کار چون باز کرد و بر سر به رشت شاه گزید که تا که کاوه بود و ایام است بزود

فاه رشت او که ابتدا و تازانوار گشت او چه سینه تنها برشیدند پاک بود بر آتش تیرها  
 است خاک بود شب همین خنجر انداختند به یکی از دو گر باروشن شدند چون روز روشن گریه  
 او شیرین تر بارشان گشت نامزد پس از سن کیان هر چند چند شاه زمان نیافتندی از ان  
 است از ان من جهان ماند بی غم باره نیاید کسی تاج رهنماست بکار بنو کر با و شاهی  
 آن وقت دولت اقبال و بدت با و شاهی او سوار راه ایست  
 و فخری بود روشن و ان به زنی آید از دانش و پاک جان به ابرخت شاه پس نشانند  
 بگان همه گوهر نشانند به چنین گفت پس دخت توران که من به نخواستم بر ان تا کند آه  
 با و ابیتی کسی استند به که از در او برین آید گزیده بدروم من از کشته او شکسته که خسته  
 خواهر اول بیتر بود پس در گنج کشاو و دل با دو دوش نهاد چون لشکرش از او برزم فراموش  
 سا و کرا از لشکر خود راهم ساز و او ایست از مرد و سپه خاست آواز کوس به جهان  
 نذر کرد سپه آن بوس به چو آن دیدین بر دن شد بنگ همه گرفته یکی تیغ بندی بنگ  
 بر همیشه جمله بر سپه به شکست آنچه سپه بحیره به کرا از باز برش آید چون شیر بر پادشاهت بند  
 بیع بهین ابرگ روش به که تاناف بر بد میره تنش به چو شد کشته بر دست بهین کرا از به سپاه  
 بریت گرفتند ساز به چنین است آئین حرخ روان به توانا بهر کار و من ناتوان به تاش  
 ماه پوران دخت بخت بو شادمان من بعد دخت برست از جهان طلیت چو پوران  
 از ان بخت برست دخت به بنشیند شاهی بی تاج بخت نو کر با و شاهی از زم  
 دخت بدت چهار ماه من بعد با و شاهی فرخ ز اودین نو شیر و ان  
 یکماه ایست یکی دختی بود آرزو من نامم به تاج بزرگان شده شاد و کام به بیاید  
 بخت شهری رشتت به گرفت اینها از اسر برست به همه کارگر و زده حرخ این بود  
 بر پرورد خویش بر کین بود به شاهی چهار بگذشت که از جهان بگذشت سپس فرخ ز اودین نو شیر  
 بخت سلطنت بر گرفت چون یکماه از حکومتش رفت تا گرفت بکاک بقا رفت بسا  
 چو یکماه بگذشت بخت او به بنجاک اندر آمد بخت او به بی با و شاهی بیایان رسید  
 ز بر گوشه دشمن آمد به چنین است کرد و اگر دنده و بر بنگ کن کند و بند یابی تو به به اگر

شاه گروی سر انجام چه بود باغ از ملک است انجام چه بود و گریا و شایه بی در و درون  
شهر مارین بر قدرت سلطنت او شانزده سال اعیان است پس  
انگاه با یزید و جوان پنهان و در پشت همه سروران با چو چهره وی تخت نشست شاد بود  
کلاه بزرگی بر سر نهاد و پیشین گفت کرد و دلیر جوان بود منم با یک فرزند نوشیروان بود بزرگی بود  
بر که بهتر بود چه نیازم آنرا که کمتر بود و چه چون بزرگ و تخت سلطنت نشست و دل مرا و دوام  
بهشت شاهان جهان تا طبع فرمان او گشتند و بیایند اسباب همه با و شاهان گشتند  
باج میزد بر صفت کشور گرفته خراج نه بدینگونه تا سال شد بر و نشست به همی ماه و خورشید بر  
گذشت به که تخت عجم از عرب خیره شد به همان فرسایان میان تیره شد به بر حکم او بنده آرا  
نیست به جز او جهان که هر چه آرای نیست به و گریه از غلبه عرب بر عجم و و شایه  
عم سعد و قاص را اسباب عمر سعد و قاص اکاسیا و به نوزاد نام جوید  
نوشاه به چو آگاه شد زان سخن بزرگ و به زمره سپاه اندر آورد و به نافرمود تا پور بر شاه  
به چای و بر کشد با سپاه به که رستم بدش نامم سوار بود و به خرد و مند و گرو و جهاندار بود و به ستار  
شیر بود و بسیار پیش به یکتار بود به نپاوه و دگوش به چون بالشکر چو شام میدان گشت  
تاسی ماه زرم آور گشت یکی بر دیگری بهره و گشت اسباب بدینگونه تا ماه گذشت سی به  
همین رزم بستند با ماری به چو رستم مطالب را بر گرفت به روز بلا روز آخر گرفت کسرتا  
بر آورد نوشت که اکنون بر ایرانیان آید ایام نشست اسباب که تخت این شاه گریان شد م  
بر ایرانیان نیز بریان شد م به برین سالیان چای صد بگذر و به کزین تاج گیتی شیر نگر و به زنده  
شتر خوردن سو سمار به عرب ای جای رسید است کار به که ملک عجم را کند آرزو به تقو با و بیخ  
گردان تقو به شود و بنده بی به شهر یارید ز او بزرگی نباید بکار به که در شک فلکی چنان من بعد از وفا  
نماند نام و نشان و پدر بر پسر نامهربان کشک بگر و کلیم در بر اسباب بگیتی نماند برین بر  
و فایده روان در زمانها شود بر چنانچه پدر بر پسر کهن سکتهم آورد و به خودش کشک و لو شتر  
کله آورد و به دل من پراز خون شد و روی زرد و به و بان خشک یکدل پراز با و به سر و به تو  
چون مکن شدم به پهلوان جهان به چنین تیره شد تخت ساسانیان به چون نامه ز بر مهر گرفت

گفت که بزوی بکنند بهترین با بخت نیست که نامه بنزد او برود و بگوید چیزی از این کانر خورد  
 و نسا و کسب هم فریخ نزار از و سعد قاص و نوشستن نامه بدو  
 گشته شدن ز سر است ایامت فرستاده نیز نزدیک سعید بود و نسا و مانند برق  
 و زعد بود یکی نامه بر جریر سپید پخته بسی میم و چندین اسید به تخت آفرین بر جهان آفر  
 نوشت و نیز نوشت که مروی و انامیش ما باید فرست تا گوید از خوب فرشت ایامت  
 بدان تا گوید که رانی تو صیت به بخت کیان رسد مائی تو کسیت به تو جنگ جهان با  
 مجوی به که فرجام کار اندر آری بروی به یکی گوش و چشم خود را من بهنگ کن بدین نامه بنده  
 چون نامه بر سعید و قاص رسید نامه او و سخن ز کشید ایامت سخنهایش شنید و نامه  
 با سخن فراوان سخنهای از به بتازی یکی نامه با سخ نوشت به پدیدار کرد و اندر خوب فرشت  
 زنتی سخن گفت و از آدمی به ز گفتار پیوسته به ز توحید قرآن و عظیم سعید به ز تاویل  
 و از رسد مائی سعید به ز قطران و آرش و ز مهر به ز فردوس از کوثر و جوی شیر به اگر شاه  
 اینهمه در پذیرد و ما همه بدو پذیریم و تاج تخت بر او بگیریم ایامت که گر شاه بنزد این را  
 رویت به بشاهی و شادی جهان از سر است به جهان تاج یا به جهان گوشوار به جهان بود  
 و طعم و رنگ کار به شفیع گنابش محم بود و به توش چون گلاب مسعود بود به جهان تخم  
 میاید کاشکست که در یادش آن بهشت میاید است در صورت ریوزنگ سنجک به  
 گو رنگ بیت سر آگس که پیش من آید سنجک به به بنید بدل و وزخ و گو رنگ به چون خانه  
 بر خانه ثبت کرد و شعبه سیره را فرستاده کرد و برسان باد بر سر سید رستم و در انوش گز  
 گاه گاه آریست و شعبه سیره را بر پرده سر آریست ایامت نهادن زارین یکی کر گاه به  
 نشست از برش به پلوان سپاه به چو شعبه سیره بر پرده سر آری به باید بران خانه نهاد و با  
 نشست از بر جاک و از آمدید به سوی به پلوان سپاه بگردید به رستم گفت که پیام باید کردید  
 و قاص چه سنجبه شعبه گفت که علیک السلام از پذیرفتن دین مردار و پیغام ایامت  
 بدو گفت شعبه علیک السلام به اگر دین پذیرد شادی شاد کام به به سعید رستم ز گفتار او  
 بروداشن بر سعید و زور و به کس نامه از و برگشت بر خواند و گفت که باز کردیم سخن و نیز



ایسات بدو گفت رسم کنون باز کرد و حکم جای سخن طاعت روز نبرد و پندار و پندار  
 شاه اندر آمد و در جای به و فرستاده بر حد سپید برسان با پای و سخن بکشید اگر چنین  
 نای ایسات چو بکشید بر حد شکر کشید به بر ز علم اندرون کوه سکر کشید به خروشی بر آورد  
 برسان رعد به ازین روی رسم و زان روی سعد به بر قند بر و در ز ملک سپاه به یکسوی کشید  
 از آورد گاه به ناگاه بادی شد و نبرد از اجبور رخ رسم کرد راه ایسات بکشید و بد کرد رسم  
 زگر و مبد بشد سپید پویان ز جانی نبرد و به یکی تیغ زور سپید و ترک آوی به که خوش آید ز جاک  
 بروی به دیگر تیغ زور بر سر و گوش به چاک اندر افکند شکلی نقش به سپاه دور و به خود گاه  
 نه به کسی را سوی پهلوان راه نه به چون گرد و نوشت از بر و دستکش نوشت نگرفت  
 رسم را دید و خون و خال و مرعده شاد و ناک ایسات ز نیت گرفتند ایرانیان به  
 بسی نامور گشته شد و در میان به سوی شاه ایران روان شد بسیار به شب تیره و روز  
 روشن راه به ناگاه در بغداد بود شاه چون خبر رسید فرخ زاد خشم اشک کشید و بیست همانکه  
 ز خدا و بیرون شدند به یکشتند چندان جگر خون شدند که خدین زور کرد و از مقام  
 سعید خاص بخر اسان ایسات و گرد و نوشت بر گاه شاه به اسیر نهاد  
 آن کیانی کلاه به یکی انجمن کرد و با بجزوان به بزرگان بیدار دل خردان به گفتا چو  
 خراسان شویم به زیکار دشمن تن اسان شویم به بر آن دوستی نیز می کنیم به امانت  
 قنغور خوشی کنیم به بزرگان که این سخن شنیدند بدل بخیدند که قطعه است کلام شاه که  
 چون ز دشمن گشت یزید کرد و ابامویان از خراسان گرفت ایسات ز بغداد راه خراسان گفت به همه به یاری  
 اسان گرفت به بزرگان ایران همه پر زده و به بقتند با شاه از او هر فرزند و لشکر بر اند به ایران  
 به نامیگان ز بخوابه چون بسی نیت چندی آرم گرفت و زان پس با گان رسید نامه به سوی سوس  
 و طوس باورد و دل به پیوست یکی نامه نوشت باورد و چشم به پر از اردول بود در ایسات  
 نخست آفرین بر کردگار و زان پس به با سوی و طوس باو کار که آید و ان به با بد گرفت از  
 روزگار اگر فضل برورد و کار باو شش شکلی شکلی که بسیار ایسات بهمانکه آمد شمار خست  
 که مایه آید ز خمر به که نوشیر و ان برده بود این سخوات به گزین تخت بیرون شود و ناک راه

چنانکه بار بار با صد هزار سپه روان است و سست هبله که از آفتابی بارند رود و به چرخ زحل بر بندگی آید و  
 هم آتش بر آید و سست هبله که از آفتابی بارند رود و به چرخ زحل بر بندگی آید و  
 گاهی بسیار کمی بخیر و به گشتان شب تیر آید و بدین زمان تحت گشت سوار گشته شود و از  
 بر کس که بود از جنبه فرومایه رنجت کرد و بلند شد و هم اکنون با طبل و کوس سر و دم سبوسه  
 کنار یک طوس ماموی که خبر یافت از بهر نذیر شاه با سپاه بر تافت فرخ زاد در راه  
 او را دریافت و بدیدار ماموی سوری دلش سوخسور یافت اسباب ز ماموی  
 سوری دلش گشت شاد و بدو برسی چند کار داد و به که این شاه را از زاوکیان بهتر سپردم  
 بتو که بندی میان به مرا رفت باید پی سوری ری به ندامت کجا بنیم این تاج کی به گرفت  
 ماموی گای هلووان به مرا شاه چشم است روشن و آن به فرخ زاد و هر مزد از آن سوار به سو  
 ری باید بفرمان شاه بود که گشته شدن زوگر و دست است شامان سرو  
 اسباب برین نیز گذشت چندی سپهر به شد از مغز بد اندیش هر زمان خوش ماموی  
 بیمار کرد و به رسیدن شاه و سوار کرد و به یکی هلووان بود ستوده کام به زادش ز طلحه نزن  
 نام به شش شهر بر قند بود و در آن مرز خندیش سوزید بود و ماموی که بدل از شاه است  
 و شاکه برین نامه کاشت که آید و در شاه و سوار سبوی ری فرو ماموی سوار پس کار خود  
 بسیار اسباب که شاه جهان با سپاه اندر است به شش ز گیتی مرو اندر است به سپاه  
 بریت بر سوری ری به چو ابر نیاری بدین سوی بی به چو برین نکه کرد آن نامه دید به چهار  
 پیش ماموی خود کامه دید به از دستور رسید که آید و در چه رای باید سنجید او گفت که بر سام را  
 با سپاه بر زم باید که بریت بر سام فرمای تا با سپاه به بسیاری شود و سوی آن زم گاه  
 برین اذن کرد که برو و همین گاه پس بر سام با ده هزار خنجر که از روان گشت به پیکار اسباب  
 شب تیر و نیک گام بانک خروس به از آن شهر برخاست آواز کوس به از آن کینه خنجر  
 به آگاه بود و چه که ماموی سورش بدخواه بود و درین بود که سواری از بر سوار رسید به رود  
 و گفت که اینک سپاه از قنور و خاقان رسید برسان و اسباب که ماموی گوید که آمد سپاه  
 بزرگان بختند باشت شاه به سپید از قنور و خاقان عین به سیاهش می برتابد زمین به

شاه گفت که اگر چنین برآید پس شنیدن اینهاست بر آنوقت که پادشاه  
 فرار آورد از دور و سپاه به چو پر بشکر ترک در محله کرد و پادشاه نشست او را در آنجا که بود  
 فرادوان اینان نامداران بخش به چو چاره کرد و پادشاه نشست به همیشه بخش پادشاهان حواری  
 برت به یکی آشیادید بر آب شرف نه فرود آمد از سپاه شاه جهان به نزد پادشاه در سپاه  
 شد نهان به چندین استرم سبای فریب به نشیمنش فرزند و فرزندش نشیب به بد آنکه  
 که بیدار بخت او به بگردون کشیدی فلک سخت او به کنون آشیامی بیدارش به  
 ز شهیدش بیدار کرد دید ز سر به چون شاه باز کرد و دید از زنگاه پس نشست او ز دور و پادشاه  
 سپاه چند چند نیافتند پس از زنگه رونقند بگاه که آشیامان در آشیامان نظر کرد  
 بر شاه افتاد آشیامی دید برسان سر وی بلند به نشسته ابریک چون ستمند  
 یکی افسر سر وی بر سرش به فرزندان نه دیبای صنی برش به بد بگفت ای شاه چو بیدار  
 بدین آشیامی رسیدی بگوی به شاه گفت که مکن قحبت جوی از خویش آنچه داری بیار  
 درین تنگ گوی آشیامی نبوش بخیزی و کرد دست رس به باوروس نام و سینه  
 پس به به سو فرستاد ما بهوی کس به بگیتی نمی شاه رحمت پس به فرستاد آشیامی گفت که ز  
 آشیامی شسته بر گیا آشیامی بالا بگرد و سر وی به به بیدار چو شید آشیامی  
 به باریست گوئی در اندر پشت به بالای او سر و دهان بخش به ما بهوی گفت که  
 ای درین هیچ گوار خوب از پشت همانا زد کرد و بد پشت بر و از آشیامی سرش حد اگر ازین  
 و کردیم کنون بر سرت به نماز کسی زده از گوهرت به موبدی بود از وی نام به سپاه  
 گفت که ای خود کا بخت آگاهی از انجام آشیامی که بر بنده خون شکان مرده که  
 نقرین بود بر تو تا تخمیر به چنان دان که شای و پیغمبری به دو گوهر بود در یک آشیامی  
 ازین روی را اگر شکنی به روان خود را بجاک انگنی به بهتر لیک ازین بر پیغمبری قدر خود بود  
 افکنی تخمی که کاری بخش بر داری آشیامی تو زین مرده کاری سپهر زود و به زمانه ز ما  
 ازین بجنب و به هر آنکس که با تو گوید دست به چنان از آن که او دشمن جان نشست به پیغمبری که  
 از تو نه زید بهی به برانی که دیوت فریبیدی به ما بهوی گفت که فرار از دور دل غمی اگر کردی

یزید که زنده ماند چنانکه با برین لشکر را انداختند بر سینه شد این از زمین همان بود شنیدند بحسب  
 که با این دنیا بود بسیار از پیش جلین تیره بود تن ماند از زمانه بوم و نه برین تیره بسیار گفت  
 که این خبر را ازین ملک خبر بر خیز خوشی بریز اسباب بشد و خوشه رود و دیده بر آب بود  
 جز روی و در خاست چون آفتاب بود بنزدیک تنگ اندر آمد ز خوشی در باشد ز غم روی از شاه  
 هوش بود بجا بوی گفتند کان شهر باره بر آمد ز آور و واز کار نزار بود چه گفت آن گرانمایه بهقان  
 چون گفت بالای از او سر و چه که گوشش بکش کن اندر جهان بود که خوشنو و مرون شوی ز جهان  
 بر گفت مامونی بر ناو پیر بود تن شاه بر و اندران آب گیر بود کس آمد بجا بوی توری گفت بود که  
 شاه جهان گشت گشته بخت بود یکی دهم بر و ندر صحن باغ بود بزرگ و بلندش بر نزر را غم  
 و که سلطنت مامونی و گشته شدن او از دست بر سام عسری اسباب  
 چون مامونی تخت شاهی است بود با نفسش آمد خراسان بست بود بختش از روی زمین بر  
 جهان بود بخت با مهر شاه جهان بود بهتر سپرد او مرز مری بود فرستاد بر هر سوی لشکر  
 بوزار ابرجای سالار کرد و به خردمند را سزگون ساز کرد و به چون مامونی قاضی حکومت کرد  
 لشکر سوی بخارا کشید و از زمین حاکم کرد و علی بن خراج طلبید اسباب همین گفت باز  
 از هر قند و علاج بود باید گرفتن بدین تخت و باج بود بنزدیک شهری بخارا کشید بود بخت  
 یکسره سپهر بدین خبر به نین رسید بجا گاه لشکر کشید و بشکر مامونی در مقابل کرد دید اسباب  
 سپه دار نین پیش سپاه بود باید که سازد یکی رزمگاه بود و از آن سوی مامونی لشکر را از نین  
 تو گفتی که جان از نفس باز ماند بود بر سام عسری که درفش مامونی دیدست و زید و کمر نیند او گرفته  
 بیست که نیند گرفت او را از زمین بود بر آورد و زوز همان بر زمین بود نین بوزر بازوی او  
 کرد آوزن فرمود که در چشم نین بی شرم میاید و میل از نیک گرم طبت سر اخی نیند  
 از بزرگ گرم بود بخت مامونی نین بر شرم بود چون نزدیک نین رسید خوشی بر  
 نین گفت که اکنون بر تو سپید حال انزای بد خواهی دید اسباب چرا کشی آن داد که  
 شاه بود خداوند پیر مری و گاه بر او پیر بر پدر شاه و خوشه بر ما بود ز خوشی و آن همان یادگار  
 آیدون تا بخت بر تو یابد را و گفت که از بر نفس نیاید بکشتن و سر ز نفس نین گفت که



پوست کشند ازین پیش طبعش که از پوست بیرون کنند به پیش سبزه انکه درین  
 کنند به پیش گفت که دست و پایش هم قطع کنند و با سبزه پسرانش با پیش نسوزند  
 چو در خیم پیش برودن کرد و گفت به که این دست را از بدی نیست بخت به چو پیش  
 بریند و گفتا دو پای به تیرید تا ماند اید بجای به همانجا بلند آتشی بر فروخت به پیر را  
 پسر اسبخت به و زان سخن کس در زمانه نماند به و گر ماند هر کس که دیدش اند به کنون  
 زین پس دور عمر بود به چو دین نبی بر سرفسر بود آغاز و **کستان خان** که  
 و **شاه شدن شاه نامه ایسات** چو یکدهشت سال از بیست و پنج بنفوز  
 کردم اندیشه در و درج به بتاریخ شاهان نیاز آمد به پیش اندرون یوسلند آمد  
 از مادران و بر به علی و یلی بود کوشش به ابو نصر وراق و دران  
 نامه از بهترین یافت تیز به حبیب سیمت از ازادگان به که ازین خوب سخن ایگان  
 جهاندار گشتی نگدست به در راه سرگاه بودی گشت به چو سال اندر آمد بهفتاد و یک بهی  
 زیر هر بیت آمد فلک به سر آمد کنون قصه بزور و به همیشه بجاران بود کار و به و لم  
 سیر شد زین برای سلج به خدایا تا مرز و بران ز به ایسات چو **شاه** که در و  
 بعد از **شاه** سه نامه گفته ایسات بدان شهر بار از این روزگار **شاه**  
 همین کسی پادار به برس از حد او میازا کس به در کوشکاری همین است و پس به میازا  
 سوری که دانه کس است به که جان اردو جان شیرین خوش است به **شاه** محمود کوشای  
 که از کس ترسی ترس از خدای به که بدین کوشش خوانی مرا به شمشیر زین خوانی مرا به چو  
 تو این خاطر ترس من به نه از پیشی از تیغ خور زین به بدانش **شاه** را کوشگاه به و گرنه مرا  
 بر نشاندی بجای به اگر **شاه** را شاه بودی پرت به مرا باج داوی از زین که به و گرا در **شاه**  
 با توبی به هر کس در زمانه توبی به **شاه** ز او و نیک کار به لکه به بود زای **شاه**  
 چو اندر تبارش بزرگی نبوده نیاست نامه بزرگان شنو و نه خسر و زادی اند و الا **شاه**  
 پر ز **شاه** بود و آنگری به کف **شاه** محمود و عالی تبار به نه اندر نه است **شاه** جهان به نیک  
 خداوان در آید به که ز کوشش من بگر و سید به ز بد گوهران به نباشد عیب به سیاهی **شاه**